

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم.. لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Heaven Official's Blessing

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای 89 تا 100

✿ آرک آب سیاه فصلهای 101 تا 126

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای 127 تا 180

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



اولین واکنش شیه لیان این بود که دستش را به سمت فانگشین برد و ضربه بزند. قسمت خوش این بود که او عادت های مناسبی داشت و اینطور بود که ابتدا نگاهی به آن سمت انداخت و در میانه حمله متوقف شد: «ژنرال پی؟!»

مرد نیز جستی زد و روی پا بلند شد. او پی مینگ بود. با آسودگی خیال گرد و خاکی که روی شانه هایش بود را پاک کرد و به آنها نگاه کرد: «بنظر میرسه اعلی حضرت و جناب شاه اشباح دارن اینجا خوش میگذرونن!»

شیه لیان گفت: «اینطورام نیست اینطورام نیست ... ولی ژنرال پی حالتون خوبه؟ من صدای شکستن یه چیزی رو شنیدم....»

پی مینگ جواب داد: «اوه، چیزی نیست ... ممنون بابت نگرانیتون اعلی حضرت، اون صدای استخوانای من نبود بلکه صدای این استخون بود!»

بعد چیزی را بالا گرفت و آن استخوان ران پای همان مرد بد اقبال بود. استخوان شکسته و خم شده بود.

او اضافه کرد: «به لطف این برادر خوبمون تونستیم یه مسیر از داخل بدن این کوه بکنیم و فرار کنیم ... با اینکه استخون یه مرده بازم خیلی چیز خوبه ... مرد خوبیه!»

همین که حرفهایش تمام شد در فاصله ای نه چندان دورتر کس دیگری نیز پرید و به سنگینی بر زمین افتاد. همه برگشتند تا ببینند—اینبار پی سو آمده بود. درحالیکه در پیچ بازوهایش بانوییه را محافظت میکرد و در دستان بانوییه

نیز دو ظرف گلی سیاه رنگ حاوی کِمو و رونگ گوانگ قرار داشتند.

هر دو چهره هایی ژولیده و خاکستری رنگ داشتند ولی بنظر نمیرسید حالشان بد باشد خیلی زود از جا برخاستند. پی سو مقداری خاک بلعیده بود که آنها را تف کرد: «ژنر — ال — اعلی — حضرت!!»^۱

پی مینگ بالا را نگاه کرد و گفت: «انگار این کوه روحی فکر نمیکنه به اندازه کافی مزه خوبی داشته باشیم تفمون کرد...»
هواچنگ و شیه لیان نگاهی رد و بدل کردند.

شیه لیان به آرامی گفت: «نه لزوماً... شاید کسی بهش گفته شماها رو تف کنه بیرون!»

پی مینگ چند قدمی برداشت و متوجه لرزه های عجیب زمین شد. چینی به ابروهای خود داد و گفت: «این کوه چه مرگشه؟ چرا اینطوری تکون میخوره؟!»
شیه لیان جواب داد: «چون داره ما رو می بره تا به کوره برسیم!»

پی مینگ به سمت سوراخی رفت که بین یو کنده بود و بیرون را تماشا کرد: «چقدر سریع!! اینطوری کمک میکنه کمتر راه بریم!»
هرچند اکنون یک نفر دیگر کم بود.

شیه لیان پرسید: «لینگون کجاست؟»

^۱ این طفلک هنوز خوب نشده؟! ۱

هواچنگ که انگار داشت از چشم راستش استفاده میکرد گفت: « پروانه نقره ای روی کمرش رو کوه بلعیده...اون رفته!»

این یعنی لینگون و ردای ابریشمی می توانستند آزادانه حرکت کنند این موضوع اصلا شوخی بردار نبود. شیه لیان با عجله گفت: « بریم باید زودتر پیداش کنیم!» گروه در بدنه کوه روحی شروع به حرکت کردند. هواچنگ چند صد پروانه شبحی دیگر را برای جستجو آزاد کرد. در پایان آنها به سوراخ دیگری راهنمایی شدند. این سوراخ به شدت منفجر شده و لبه هایش ناهموار بودند. در فراسوی آن مناظر بیرون کوه معلوم بودند که با سرعت از دید خارج میشدند. باد وحشیانه درون بدن کوه زوزه میکشید و چنان ناله ای ایجاد میکرد انگار که شیاطین و اشباح سرگردان آنجا هستند.

پس از اینکه لینگون نیز توسط کوه روحی بیرون پرت شده بود احتمالا این سوراخ را ایجاد کرده و گریخته بود. شیه لیان پایین لبه های سوراخ را نگاهی انداخت و اخم کرد.

« حالا چیکار کنیم؟ قدرت تخریبگر ردای ابریشمی خیلی زیاده ... نمیتونیم همینطوری ولش کنیم!»

هواچنگ گفت: « نگران نباش ... بهر حال اونم داره میره به سمت کوره ... پس فقط واسه رفتن به یه مسیر از جهت های متفاوتی داریم اقدام میکنیم!»

وقتی همه دور هم جمع شدند شیه لیان خلاصه ای از چیزهایی که شنیده بود

را به آنان گفت و برخی جزئیات را بیان نکرد. پس از پایان حرفهایش گروه نشستند و مبهوت ماندند. بهر حال الان هیچ هیولایی نبود که با آن بجنگند، نیازی هم نبود خودشان دست به مسافرت بزنند پس فضا زیادی کسل کننده و خالی به نظر میرسید.

از آنجا که بین یو گفت نمیداند چگونه باید با چوان ییژن ارتباط برقرار کند و دیدن صورتش هم حال او را بد میکرد شیه لیان احساس میکرد خردمندانه این است که او را آزاد نکنند پس موقتاً او را به شکل همان عروسک داروما نگهداشت. پی مینگ شدیداً کسل بود پس دائماً به آن عروسک ضربه میزد و با آن بازی میکرد تا سرگرم شود شیه لیان وقتی دید آن عروسک بیچاره چطور در جای خود وول میخورد و مانند یک دوست بیچاره مورد آزار و اذیت قرار گرفته دلش بحال او سوخت.

سرزنش کنان گفت: «ژنرال پی، لطفاً اینقدر باهاش بازی نکنین!»

پی مینگ پذیرفت اما وقتی شیه لیان با حالتی کسل و خواب آلود به دیواره کوه تکیه زد پی مینگ از نو به جان عروسک افتاد.

هیچ کس به او توجهی نمیکرد و بین یو که مراقب سوراخ بود در ذهنش فاصله سفر را محاسبه میکرد و از دور حواسش به مسیر بود. بارها به نظر میرسید انگار قصد دارد چیزی بگوید اما در آخر هیچ چیزی نگفت. اما در نهایت شگفتی لحظه

تراژدیک فرا رسید پی مینگ با یک ضربه عروسک را چرخاند و همزمان پی سو با صدای تِلپ افتاد و غش کرد.

پی مینگ هم بازی کردن را فراموش نمود و پی سو را نگه داشت: «پی کوچیک؟ چی شده!؟»

بین یو به آن سمت رفت عروسک داروما را برداشت و کنار شیه لیان قرارش داد. هواچنگ اصلاً خوشش نیامد: «اینهمه سر و صدا برای چیه؟ اون که نمرده ... نمیتونین ببینین اعلی حضرت خوابیده!؟»

شیه لیان که برای لحظاتی چرت زده بود بخاطر سر و صدا بیدار شد. هنگام بیداری متوجه شد که به شانه هواچنگ تکیه زده است و صدای او را کنار گوش خود می شنید: «گاگا، بیدار شدی؟»

شیه لیان چشمهای خود را مالید کنار او چوان ییژن به جلو و عقب تکان میخورد: «چی شده!؟»

هواچنگ جواب داد: «چیزی نیست! اگه خوابت میاد میتونی بازم چرت بزنی بزودی می رسیم!»

شیه لیان آن طرف را دید که پی مینگ یقه پی سو را چسبیده و به تندی تکانش میداد. با این شوک بیدار تر شد. فکر کرد شاید چیزی شده برخاست تا ببیند. بعد گفت: «اوه نگران نباش ژنرال پی، ژنرال پی کوچیک خسته و گرسنه اس ... واسه یه مدت نمیتونه سر پا وایسه!»

بهرحال پی سو اکنون فانی بود. مدت زیادی بدون آب و غذا جنگیده و تجربه سخت شیه لیان در گرسنگی کشیدن و کتک خوردن را نداشت (مثلا گاهی یک غذا را باید برای سه روز نگه میداشت و ده ضربه کوبنده برایش هیچ چیزی نبود) پس دیگر طاقت نیاورده و بیهوش شده بود.

پی مینگ که شدیداً دلخور به نظر میرسید ناخواسته و به تندی گفت: «منظورت چیه -- خسته و گرسنه اس ... واسه یه مدت نمیتونه سر پا وایسه؟!»

چاره ای نبود ... نباید جدل میکردند ولی شیه لیان هنوز میتوانست با یک وعده غذا زنده بماند و بعد از ده بار ضربه کوبنده نیز هنوز استقامت داشت سرپا بایستد و برای جمع کردن آشغالها برود انگار که هیچ چیزی نشده و این اصلاً کاری نیست!!!

در این ناحیه هیچ خدای آسمانی باتجربه تر از او پیدا میشد؟

شیه لیان گفت: «آم... کسی چیزی برای خوردن داره؟!»

هیچ کس جوابی نداد اما بانیویه یک دیگ بیرون کشید.... «متاسفم من فقط اینو دارم....»

ظرف او محتوی ققنوس واژگون بود...!

پی مینگ فریاد زد: «تو واسه چی اینو با خودت میبری اینور اونور؟ میخوای کیو بکشی؟ بندازش بره!»

آنها سر و صدا میکردند و هواچنگ به سمت شیه لیان برگشت: «دیدی؟ بهت که گفتم چیزی نیست؟! چرا یه چرت دیگه نمیزی؟!»

کوه روحی برای یک روز کامل حرکت کرد شیه لیان میتوانست ببیند آسمان آن بیرون رو به سیاهی میرود: «تا الان چقدر حرکت کردیم؟! چقدر مونده به کوره برسیم?!»

بین یو که کنار سوراخ در حال محاسبه بود گفت: «ما نزدیک هشتصد مایل حرکت کردیم!»

این خیلی سریعتر از زمانی بود که باید راه میرفتند. شیه لیان هم به لبه سوراخ آمد ابتدا میخواست تنها نگاهی اجمالی بیندازد ولی وقتی اطراف را تماشا میکرد ناگهان چشمش به چیزی افتاد در یک آن موهای گردنش هم سیخ شدند.

«اون پایین چی بود!؟»

نگاهی به پایین انداخت، در پایین این کوه روحی در آن شب تاریک در روی زمین شبیه یک صورت انسان بسیار بزرگ بود.

صورت، چشمهایی هلالی و لبهایی رو به بالا داشت. نوعی لبخند ترسناک بر لبش بود. شیه لیان برای یک آن به عقب برگشت هواچنگ پشت سرش بود و او را نگهداشت. شیه لیان بر خود مسلط شد و نگاه دقیق تری به آن صورت انداخت.

معلوم شد آن -صورت- تصویری شکل گرفته با تپه ها و دره ها و نوعی توهم بینایی بوده است. گرچه این توهم خیلی واقعی به نظر میرسید و در نگاه اول شدیداً شوکه کننده بود.

شیه لیان با شگفتی گفت: «اون آب-گذر شبیه پلک و لب نیست!؟»

هواچنگ جواب داد: «اون رودخونه وویونگه ... رودخونه اصلی وویونگ! اون منبع همه کوهستان های بلنده و با ذوب شدن برفها این رودخونه شکل میگیره ... البته الان کاملاً خشک شده ولی وقتی به اینجا رسیدیم یعنی خیلی به کوره نزدیکیم!»

شیه لیان سرش را تکان داد و پرسید: «پس دماغش؟!»^۲

هواچنگ جواب داد: «اون یه شهر خیلی سرزنده کنار رودخونه وویونگه ... میخوای بریم پایین و ببینیم!؟»

شیه لیان سرش را کج کرد و گفت: «اونجا چیزی هست که ارزش دیدن داشته باشه!؟»

هواچنگ گفت: «یه معبد الهی وویونگ دیگه توی اون شهر هست!»

اگر یک معبد آنجا بود پس احتمالاً یک دیوار نما هم باید میداشت...شیه لیان سریع گفت: «باشه بریم!»

اگر دقت کرده باشید یه شهر و یه رودخونه که شکل صورت وجود داره یعنی شهر دماغ این صورت محسوب میشه! ²

او اصلاً نمیتوانست صبر کند تا بیشتر درباره شاهزاده ولیعهد وویونگ بفهمد.

پی مینگ هم پرید: «بریم!! باید یه چیز خوردنی برای پی کوچیک پیدا کنیم...
چطوری باید بریم پایین؟ شمشیر من دوباره شکسته!!»

هواچنگ دستش را تکان داد و چند پروانه نقره ای پرواز کنان در کنار همه ظاهر شدند، پروانه های در حال رقص برق میزدند. آنها روی شانه ها، سرها، روی کمرها و آستین هایشان نشستند. دیگران که این پروانه های کوچک درخشان را میدیدند از قدرتشان در فکر بودند و شک داشتند واقعا اینها میتوانند همه را به هر جایی ببرند!؟

اما شیه لیان بدون هیچ حرفی رویه را رها کرده و همه را با هم بست. به این شکل همه در میانه هوا از هم جدا نمیشدند. بین یو نیز سوراخ را بزرگتر حفر کرد تا جایی که حدودا 5 تا 6 نفر می توانستند از آن خارج شوند. آماده سازی ها کامل شده بود شیه لیان و بقیه به لبه سوراخ آمدند: «همگی، آماده باشید!»

یکباره پی مینگ گفت: «وایسین!»

شیه لیان رو به او نگاهی کرد و گفت: «ژنرال پی، اتفاقی افتاده؟؟»

پی مینگ گفت: «یه چیزی هست که میخوام پرسم ... اون چیه روی دستاتون؟!»

رد نگاهش را دنبال کردند، شیه لیان پایین را نگاه کرده و دست خودش را دید
آن را بالا آورد و بعد فهمید نخ سرخی که به دست او و هواچنگ بسته شده هنوز
به هم وصل بود.

شیه لیان به آرامی گلوی خود را صاف کرد و گفت: «ا-این. یه وسیله روحی
برای برقراری ارتباطه!»

پی مینگ گفت: «اوه!! اینطوری بد نمیشه؟ بهر حال اون یه نخه! ممکنه پات

میفته روش یا گیر کنی بهش...اتفاق پیش میاد!»

یادآوری او منطقی بود اما بنا به دلایل مرموزی، شیه لیان اصلاً علاقه ای نداشت
این نخ بریده شود. با دیدن حالت مردد صورتش، انگار در دل مشغول نبرد بود
هواچنگ نگاهی به او انداخت و لبخند زد: «خب اینطوری یه مقداری ناجوره!»
بعد شیه لیان دید نخ روی انگشتانشان ناپدید شده است. هواچنگ گفت: «
اینطوری خیلی بهتر عمل میکنه!»

شیه لیان به فضای خالی که بعد از ناپدید شدن نخ سرخ ایجاد شده بود با بهت
نگاه میکرد. پیش از اینکه ناپدید شود برای مدت کوتاهی آنان را بهم متصل
کرده بود. هرچند این چیز بزرگی نبود (نه، باید گفت آن در واقع خیلی هم ریز و
کوچک بود) ولی نبودش زیادی خالی بنظر می آمد و به او احساس ناراحتی
میداد.

شیه لیان که میترسید کسی متوجه شود لبخندی اجباری زد و گفت: «بریم!! آماده—پیرین!»

کوه روحی همچنان به جلو حرکت میکرد و اصلا متوجه نشد که چند آدم کوچک به اندازه ملخ ها از درون بدن او به بیرون پریدند. پوشیده شده در حلقه پروانه های شب، گروه مانند پر روی زمین فرود آمدند. بدون اینکه موی کسی آسیب ببیند.

مکانی که آنها درش فرود آمدند «دماغ» آن صورتی که خنده بر لب داشت بود. بعد از اینکه سرپا ایستادند شیه لیان بهت زده اطراف را بررسی کرد: «اینجا یه معبد وویونگ و یه شهره!؟»

هواچنگ گفت: «هست...»

شیه لیان گفت: «ولی... چیزی اینجا نیست»

این حرف حقیقت داشت. او فکر میکرد وقتی آنها روی زمین فرود آمده اند میتواند نشانه های شهری کوچکی مانند اولین معبد الهی وویونگ ببیند. به تصور خودش میتواند خیابان، مغازه ها، اقامتگاه ها، چاه ها و معابد را ببیند.

هرچند آنچه که در برابر او قرار داشت زمینی صاف، برهوت و خالی بود که بنظر نمی آمد روزی شهری در آن وجود داشته است. پی مینگ درحالیکه پی سو را حمل میکرد پایش را روی یک تخته سنگ قرار داد: «کجاست این شهر بانشاط؟!»

هواچنگ گفت: «زیر پات...»

«چی؟!»

گروه آنجا جمع شدند. آن تخته سنگ زیر پای پی مینگ قرار داشت. شیه لیان پرسید: «نکنه یه مکانیزم مخفی چیزی داره؟!»

هواچنگ دستش را روی قبضه شمشیر هلالی خود کشید و به آن سمت رفت درحالیکه میگفت: «بیاین اینجا وایسین!»

همه کاری که گفت را انجام دادند. او اِ-مینگ هلالی را از غلاف کشید و پایین را هدف گرفت و ضربه ای به زمین کنار آن تخته سنگ وارد کرد. ابتدا صدای شکاف خوردن برخاست سپس رگه های باریکی مانند تار عنکبوت در روی زمین ظاهر شد. بعد آن ترک ها شدیدتر شکاف برداشتند و صدای شکاف برداشتن بیشتر شد.

در انتها، آن بخش از زمین با صدای بووووووم فرو رفت و سوراخی تاریک و سیاه آشکار شد.

هواچنگ اول از همه داخل پرید. شیه لیان اصلاً متوجه نشد او اولین نفر می پرد پس با عجله به لبه سوراخ ایستاد: «سان لانگ؟!»

کمی بعد صدای هواچنگ از آن پایین شنیده شد: «اینجا همه چی خوبه میتونین بیاین پایین!»

پس او پایین رفته بود تا محیط را بررسی کند. شیه لیان نفس راحتی کشید و سریع پرید. دیگران نیز یکی پس از دیگری او را دنبال کردند هواچنگ دست شیه لیان را گرفت و او را آرام بلند کرد.

شیه لیان گفت: «اینجا خیلی تاریکه...»

همین که این حرف را زد چند پروانه نقره ای درون تاریکی روشن شدند و با سستی حرکت میکردند. شماری آتش شبخ نیز ظاهر شدند در یک آن بخشهای عمیق تر این سوراخ روشن تر شدند. چیزی که در برابرشان میدیدند منظره یک خیابان بزرگ بود....

هزار سال پیش، این مکان مملو از جمعیت مردم بوده است .. پر از مغازه ها و خانه های بزرگ ... تخته سنگی که کمی قبل پی مینگ رویش قدم گذاشته بود سقف یکی از این ساختمان ها بود.

شیه لیان بالا را نگاه کرد: «که اینطور، پس این شهر دفن شده؟ چی اونو دفن کرده؟ زمین لرزه؟ رانش زمین یا...؟»

هواچنگ گفت: «خاکستر آتشفشانی»

شیه لیان با سرعت سرش را چرخاند و او را نگاه کرد. هواچنگ ادامه داد: «خاکستر آتشفشانی که به هفت متر میرسیده این شهر رو زیر خودش دفن کرده ... چیزی که الان دارین می بینین بخشی از چیزیه که شیاطین و اشباحی توی

دوره های قبلی به کوه تونگلو اومدن حفر کردن ... بخشهای زیادی هستن که هنوز توی قسمت های عمیق تری زیر خاکستر دفن شده موندن»

ذهن شیه لیان سریع به سمت آن دیوار نمای درون معبد الهی وویونگ رفت دوباره آن تصاویر غرق رنگ سرخ در برابر چشمانش جان گرفتند. این نشان میداد مکاشفه شاهزاده ولیعهد وویونگ که در خواب دید به واقعیت پیوسته بود.

پی مینگ، پی-سو را کنار جاده انداخت و گفت: « فعلا بی خیال این چیزا ... اینجا آب هست؟ اگه چیزی واسه خوردن نباشه چند جرعه آب هم خوبه...»

هواچنگ گفت: « سطح رودخونه کامل خشک شده ولی من اگه درست یادم باشه اینجا آب هست خوش شانس باشیم می بینیمش! »

بعد پی مینگ و بانوییه برای یافتن آب رفتند. شیه لیان هنوز در فکر بود که هواچنگ نزدیکش شد: « گاگا ،دستت رو ببین! »

شیه لیان هم بدون فکر همان کار را کرد. بعد فهمید درحالیکه آن نخ سرخ کاملاً ناپدید شده اما یک گروه کوچک سرخ و روشن روی انگشتش وجود دارد. انگار که یک پروانه کوچک روی دست او نشسته باشد. هواچنگ قبلاً توضیح داده بود که هر گاه نخ میان آنها پاره شود آن گره کوچک ناپدید میشود . شیه لیان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با صدای بلند گفت: « این»

هواچنگ که حیرت او را دید لبخند زد: «این فقط یه طلسم استتار کوچیکه ...
نخ سرخ پنهان شده و فاصله بین ما هم محدودیت نداره حالا دیگه نمیخواد
نگران باشی که یوقت روش پا بزاری ولی واقعا اون نخ نمی بره!»

او دستش را بالا آورد و آن گره را به شیه لیان نشان داد و گفت: «تا وقتی که
گره اینجا باشه کسی که اون سمت نخ سرخ باشه در امانه ... وقتی به کوره
نزدیک بشیم خطرها بیشتر میشن هنوز نمیدونیم با چی روبرو میشیم ... خب
فکر کنم این نخ باز شدنی نیست... نظر تو چیه!؟»

شیه لیان وقتی دریافت که آن نخ سرخ هنوز آنجاست لبهایش رو به بالا جمع
شدند وقتی متوجه خودش شد سریع صورتش را جمع و جور کرد و با جدیت
کامل گفت: «اوه، بله، اگر اینطوره که هر لحظه میتونیم بفهمیم که جای اون
یکی مون امانه ... عجب طلسم خوب و کاربردی!»

روی لبهای هواچنگ هم لبخندی ظاهر و سریع ناپدید شد: «ولی اعلی حضرت،
یه چیزی هست که من باید بهت بگم!»

لحنش کاملاً جدی به نظر میرسید شیه لیان پرسید: «چی شده!؟»

هواچنگ مستقیم در چشمانش نگاه کرد و گفت: «من میدونم که نمیتونی بمیری
... و از مردن نمیترسی ولی مهم نیست چقدر سرسخت هستی اینقدر خودت رو
ناتوان نبین که بخوای آسیب ببینی!»

شیه لیان شو که شد. هواچنگ گفت: «نمردن معنی آسیب ندیدن نمیده ... و اصلا معنیش این نیست که آسیبی هم نخواهی دید وقتی چیز عجیب یا خطرناکی دیدی نباید بهش دست بزنی ... بیا پیش من ... بزار من بهش رسیدگی کنم!»

شیه لیان ناگهان کمی قبل را بیاد آورد زمانی که دو جمجمه را بدست گرفته و دستانش پر از سم جسد شده بودند، آن زمان چهره هواچنگ سیاه و کدر شد او در عجب ماند آیا هواچنگ بخاطر چنین چیزی عصبانی شده بود؟

بخاطر هیچ چیز دیگری نبود بلکه فقط بخاطر این بود که او بدون توجه به چیزی خطرناک دست زده است!؟

اگر مساله واقعا این بود او واقعا نمیدانست چه بگوید کمی طول کشید تا قبول کند: «باشه ... دیگه اینکارو نمیکنم!»

با شنیدن سوگند صادقانه اش، بنظر رسید هواچنگ راضی شده است. سپس سرش را چرخاند و میخواست به طرف جلو حرکت کند که شیه لیان از پشت سر صدایش زد: «سان لانگ وایسا»

هواچنگ پشت سرش را نگاه کرد.

شیه لیان برای لحظاتی اول خوب حرفهایش را سنجید بعد به آرامی و شمرده گفت: «.... تو هم همینطور ... اگه چیز خطرناکی دیدی نباید بهش دست بزنی ... منم دست نمیزنم باشه!؟»

با شنیدن این حرف گوشه لبهای هواچنگ بالا رفت.

شیه لیان کمی از گفتن این حرف مضطرب بود و ناخودآگاه خندید. بعد دید هواچنگ یک قدم نزدیک تر میشود همین که خواست حرفی بزند ناگهان صدای پی مینگ را از فاصله ای نه چندان دور تر شنید: «این چیه!؟»

بانیویه گفت: «انگار آدمی»

پی مینگ گفت: «همینطوره!!! ولی چرا آدمی تبدیل به همچین چیزی شدن؟»
هواچنگ و شیه لیان نگاهی رد و بدل کردند. بعد به سمتی رفتند که صدای آنان را میشنیدند. شیه لیان پرسید: «تبدیل به چی شدن!؟»

